

داستان بر دار کردنِ حسنک وزیر

ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی

به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد، و پس به شرح قصه شد [1]. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم، در ذی‌الحجه سنهٔ خمسین و اربعمائه [2]، در فرح روزگار سلطان معظم، ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله، اَطالَ اللهُ بِقائِهِ، از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند، در گوشه‌ای افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است، و به پاسخ آن که از وی رفت گرفتار [3]. و ما را با آن کار نیست – هر چند مرا از وی بد آمد – به هیچ حال. چه، عمر من به شصت و پنج آمده، و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و ترئیدی کشد، و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر را!» بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده - و لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ - و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت، و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری حشم گرفتی و آن چاکر را لَت زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من گرفتم - و اگر کرد، دید و چشید - و خردمندان دانستندی که نه چنان است، و سری می‌جنابیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزافگوی است. جز استادم [4] که وی را [5] فرو نتوانست برد، با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن [6] در باب وی به کام نتوانست رسید، که قضای ایزد با تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگار امیر محمود، رضی‌الله عنه، بی‌آن که مخدوم خود را خیانتی کرد [7]، دل این مسعود را، رحمه‌الله علیه، نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت مُلک پس از پدر وی را خواهد بود. و حال حسنک دیگر بود [8]، که بر هوای امیر محمد و نگاهداشتِ دل و فرمان محمود، این خداوندزاده را [9] بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هارون الرشید، و عاقبتِ کار ایشان همان بود که از آن وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که مُحال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل، با جاه و نعمت و مردمش، در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند [10] - اما چون تعدّی‌ها رفت از وی - که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام، یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت را بگوی که من آن چه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تخت مُلک به تو رسد حسنک را بر دار باید کرد.» - لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل در این کیسند [11]، که حسنک عاقبتِ تهور و تهدّی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اغضا نکند: الْخَلْلُ فِي الْمُلْكِ و افشاء السِّرِّ و التَّعَرُّضُ لِلْعَرَضِ و نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْخِذْلَانِ.

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او را به علی رایض، چاکر خویش، سپرد؛ و رسید بدو از انواع استخفاف آن چه رسید؛ که چون باز جُستی نبود کار و حال او را، انتقام‌ها و تشفّی‌ها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد، مرد آن است که - گفته‌اند - الْعَفْوُ عِنْدَ الْقَدَرِ به کار تواند آور. قال الله، تعالی، عَزَّ ذِكْرُهُ، و قوله الحقّ: «الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس و الله يحبُّ المحسنين.»

و چون امیر مسعود، رضی الله عنه، از هرات قصد بلخ کرد، علی رایض حسنک را به بند می برد و اسخفاف می کرد و تشفبی و تعصّب [12] و انتقام می بود. هر چند می شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که «از هر چه بوسهل مثال داد، از کردار زشت در باب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.» و به بلخ در ایستاد [13] و در امیر دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمد عبدوس گفت - روزی پس از مرگ حسنک - از استادم شنودم که «امیر، بوسهل را گفتی: «حُجّتی و عذری باید کشتن این مرد را.» بوسهل گفت: «حجت بزرگ تر که مرد قرمطی [14] است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت [15] و اکنون پیوسته از این می گوید! و خداوند یاد دارد که به نشابور، رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: «تا در این معنی بیندیشم.»

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس - که با بوسهل سخت بد بود [16] - که «چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می گشت، امیر گفت [17] که خواجه تنها به طارم بنشیند [18]، که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس. و خواجه به طارم رفت و امیر، رضی الله عنه، مرا [19] بخواند، و گفت: «خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست، که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است، و چون پدر ما گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ [20]، در روزگار برادرم، و لیکن بِنَرَفْتَش [21] و چون خدای، عزّ و جل، بدان آسانی تخت و ملک را به ما داد، اختیار آن است که عذر گناهان بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم. اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند، بدان که خلعت مصریان بستند به رغم خلیفه، و امیر المؤمنین [22] بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گویند رسول را به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده، پیغام داده بود که حسنک قرمطی است، وی را بر دار باید کرد. و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست. خواجه اندر این چه ببیند و چه گوید» چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت: «بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در ریختن خون او گرفته است؟» گفتم: «نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده ام که یک روز به سرای حسنک شده بود، به روزگار وزارتش، پیاده و به دَرّاعه. پرده داری بر وی اسخفاف کرده بود و وی را بینداخته.» پس گفت: «خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعتِ کَالنَجْر بودم باز داشته، و قصد جان من کردند، و خدای، عزّ و جل، نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین ما را بنشانند و

معلوم نه که در باب حسنک چه رفت [23] و امیر ماضی به خلیفه سخن بر چه روی گفت. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز پرسید. و امیر خداوند پادشاه است. آن چه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قَرمطی درست گردد [24] در خون وی سخن نگویم. بدان که وی را [25] در این مالش که امروز منم مرادی بوده است [26]. و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را [27] در باب من [28] سخن گفته نیاید که من از خون همهٔ جهانیان بیزارم. و هر چند چنین است، از سلطان نصیحت باز نگیرم، که خیانت کرده باشم: تا [29] خون وی و هیچ کس نریزد البته، که خون ریختن کار بازی نیست.» چون این جواب باز بردم، سخت دیر اندیشید. پس گفت: «خواجه را بگوی آن چه واجب باشد فرموده آید.»

خواجه برخاست و سوی دیوان رفت. در راه مرا گفت که: «عبدوس! تا بتوانی، خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید، که زشت‌نامی تولد گردد.» گفتم: «فرمانبردارم.» و باز گشتم و با سلطان بگفتم: «قضا در کمین بود، کار خویش می‌کرد.»

و پس از این مجلسی کرد با استادم [30]. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: «امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه و گفت: «چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت‌ستدن از مصریان؟» من در ایستادم، و حال حسنک رفتن به حج تا آن‌گاه که از مدینه به وادی القُری باز گشت، بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورتِ ستدن، و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: «پس، از حسنک در این باب چه گناه بوده است؟ که اگر به راه بادیه آمدی در خونِ آن‌همه خلق شدی.» گفتم: «چنین بود. ولیکن خلیفه را چند گونه‌صورت کردند، تا نیک آزار گرفت و از جای بشد [31] و حسنک را قَرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. و امیر ماضی چنان که لجوجی و ضُجرتِ وی بود، یک روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف‌شده نباید نشست که من از بهرِ قدرِ عباسیان انگشت در کرده‌ام، در همهٔ جهان، و قَرمطی می‌جویم. و آن چه یافته آید و درست گردد، بر دار می‌کشند. و اگر مرا درست شدی که حسنک قَرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قَرمطی است من هم قَرمطی باشم.» هر چند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم. و چنان نشستم، نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند. و آخر، پس از آمد و شد بسیار، قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرساده

بودند، آن مصریان، با رسول به بغداد فرستند تا بسوزند. و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: «آن خلعت و طرایف به کدام موضوع سوختند؟» که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن همه وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت، اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آن چه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: «بدانستم.»»

پس از این مجلس نیر بوسهل البته فرو نایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر، چون بار بگسست [32]، امیر خواجه را گفت: «به طارم باید نشست، که حسنک را آن جا خواهند آورد با قُضات و مُزگیان، تا آن چه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن.» خواجه گفت: «چنین کنم.» و به طارم رفت. و جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت [33] و خواجه بوالقاسم – هر چند معزول بود – و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آن جا آمدند. و امیر دانش‌مند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آن جا فرستاد و قُضات بلخ و اشراف و علما و فقها و مُعدلان و مُزگیان، کسانی که نامدار و فرا روی بودند، همه آن جا حاضر بودند و بنشسته.

چون این کوبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی، بیرون طارم بر دکان‌ها بودیم نشستیم، در انتظار حسنک. یک ساعت نبود [34]، حسنک پیدا آمد بی‌بند، جُبه‌ای داشت خبری‌رنگ با سیاه می‌زد [35]، خَلَق‌گونه، و دراعه و ردایی سخت پاکیزه، و دستاری نشابوری مالیده، و موزه میکائیلی نو در پای، و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حَرَس با وی، و علی رایض، و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشینبماند. پس بیرون آوردند و به حَرَس باز بردند. و بر اثر وی قُضات و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یک‌دیگر می‌گفتند که: «خواجه بوسهل را بر این که آورد؟ که آب خویش ببرد.» بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان، و به خانه خود باز شد.

و نصر خلف دوست من [36] بود از وی پرسیدم که: «چه رفت؟ [37]» گفت که: «چون حسنک بیامد، خواجه [38] بر پای خاست. چون او این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه [39] بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت، برخاست نه تمام و

برخویشتن می‌ژکاید. خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه، امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من [40] نشست؛ و دست راست، خواجه، ابوالقاسم و بوضر مشکان را بنشانند [41] - هر چند ابوالقاسم کثیر، معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود - و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت‌تر بتابید [42]. و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: «خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذارد؟» گفت: «جای شکر است.» خواجه گفت: «دل، شکسته نباید داشت، که چنین حال‌ها مردان را پیش آید. فرمانبرداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید هزار راحت است و فرج است.» بوسهل را طاقت برسد [43]. گفت: «خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی، که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟» خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آن چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دار گُشند یا جز دار، که بزرگ‌تر از حسین علی [44] نیم. این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند [45] بدین تهمت نه مرا. و این معروف است. من چنین چیزها ندانم.» بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد. خواجه بانگ بر او زد و گفت: «این مجلس سلطان را که این‌جا نشستیم هیچ حرمت نیست! ما کاری را [46] گرد شده‌ایم، چون از این فارغ شویم ریال این مرد پنج شش ماه است تا [47] در دست شماست، هر چه خواهی بکن.» بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

«و دو قباله [48] نبشته بودند، همه اسباب و ضیاع حسنک را به جمله از جهت سلطان. و یک‌یک ضیاع را نام بر وی خواندند. و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. و آن سیم که معین کرده بودند بستند. و آن کسان گواهی نبشتند. و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضات نیز علی‌الرسم فی أمثالها. چون از این فارغ شدند، حسنک را گفتند: «باز باید گشت.» و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد! به روزگار سلطان محمود، به فرمان وی، در باب خواجه ژاژ می‌خاییدم، که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره؟ به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود. به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم.» پس گفت: «من خطا کرده‌ام، و مستوجب هر عقوبتی هستم که خداوند فرماید. ولکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد. دل از جان برداشته‌ام، از عیالان و فرزندان، اندیشه باید داشت. و خواجه مرا بحل کند.» و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بحلی؛ و چنین نومید نباید بود که

بهبود ممکن باشد. و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای، عزّ و جل، اگر قضایی است بر سرِ وی قوم او را تیمر دارم [49].»

«پس حسنک برخاست. و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: «با صفرای خویش برنیامدم.» و این مجلس را [50] حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند. و امیر، بوسهل را بخواند و نیک بمالید، که: «گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمتی بایستی داشت.» بوسهل گفت: «از آن خویشان‌ناشناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود، یاد کردم [51]، خویشان را نگاه نتوانستم داشت؛ و بیش [52] چنین سهو نیفتد.»

«و از خواجه عمید عبدالرزاق [53] شنودم که: «این شب که دیگر روز آن، حسنک را بر دار می‌کردند، بوسهل نزدیک پردم آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: «چرا آمده‌ای؟» گفت: «نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند بخشید، که نباید [54] رقعتی نویسد به سلطان، در باب حسنک به شفاعت.» پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخوب است.» و به جایگاه خواب رفت.»

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند، با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند [55] و نامهٔ خلیفه آورده‌اند که: «حسنگ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت، تا بار دیگر بر رعم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.»

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز، چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان؛ و در شهر خلیفه شهر را فرمود، داری زدن بر کرانِ مُصلّای بلخ، فرودِ شارسستان. و خلق روی آن‌جا نهاده بودند. بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار، و [بر] بالایی ایستاد. و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارسستان رسید [56]، میکائیل بدان‌جا اسب بداشته بود، پذیرهٔ وی آمد. وی را مَواجر خواند و دشنام‌های زشت داد. حسنک

در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند. و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گفتند. و پس از حسنک، این میکائیل، که خواهر ایاز را به زنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید، و امروز برجای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است - چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن.

و حسنک را به پای دار آوردند، نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ. و پیکان [57] را ایستادانیده بودند که: «از بغداد آمده‌اند.» قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که: «جامه بیرون کش!» وی دست اندر زیر کرد، و ازاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست، و جبهه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد، و دست‌ها در هم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی، روی پوش آهنی، آوردند، عمداً تنگ، چنان که روی و سرش را نپوشیدی. و آواز دادند که «سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود، که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه.» و حسنک را همچنان می‌داشتند. و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خودی فراختر آوردند.

و در این میان احمدجامه‌دار پیامد سوار، و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که: «خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی تست که خواسته بودی که: «چون پادشاه شوی ما را بر دار کن [58].» ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند.»»

حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خود فراختر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بیوشانیدند. پس آواز دادند او را که: «بدو!» دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند: «شرم ندارید، مرد را که می‌بکشید به دار، چنین کنید و گوید!» و خواستند که شوری بزرگ به پای شود [59]. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود. و جلادش [60] استوار ببست، و رسن‌ها فرود آورد. و آواز دادند که: «سنگ دهید!» [61] «هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد، و

همه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده.

این است حسنگ و روزگارش و گفتارش، رحمه‌اللهِ علیه، این بود که گفتی: «مرا دعای نیشابوریان بسازد.» و نساخت. و اگر زمین و آبِ مسلمانان به غضب بستند، نه زمین ماند و نه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمه‌اللهِ علیهم. و این افسانه‌ای است بسیار با عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوح، از بهر حُطام دنیا، به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد، که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند...

رودکی گوید:

به سرای سپنج، مهمان را

دل نهادن همیشگی، نهرواست

زیر خاک اندرون‌ت باید خفت

گرچه اکنون‌ت خواب بر دیباست

با کسان بودن‌ت چه سود کند؟

که به گور اندر شدن تنهاست

یار تو زیر خاک، مور و مگس

بَدَلِ آن که گیسوت پیراست

آن که زلفین و گیسوت پیراست

گرچه دینار یا درمش بهاست

چون ترا دید زردگونه شده

سرد گردد دلش، نه نابیناست

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند، و حسنک تنها ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی، که دوست من بود و از مُختَصَّان بوسهل که: «یک روز شراب می خورد» [62] و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مِکَبَّه [63]. پس گفت: «نوباوه‌ای آورده‌اند، از آن بخوریم.» همگان گفتند: «خوریم.» گفت: «بیارید.» آن طبق بیاوردند و از او مِکَبَّه برداشتند. چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم. و من از حال بشدم. و بوسهل بخندید، و به اتفاق [64] شراب در دست داشت، به بوستان ریخت. و سر، باز بردند. و من، در خلوت، دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: «ای ابوالحسن، تو مردی مرغ‌دلی، سر

دشمنان چنین باید.» و این حدیث فاش شد. وهمگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث، و لعنت کردند.»

و آن روز که حسنگ را بر دار کردند، استادم، بونصر، روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود چنان که به هیچ‌وقت او را چنان ندیده بودم. می‌گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود، و به دیوان نشست.

و حسنگ قریب هفت سال بر دار بماند، چنان که پای‌هایش همه فروتراشید و خشک شد، چنان که اثری نماند. تا به دستوری فروگرفتند و دفن کردند، چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنگ زنی بود سخت جگر‌آور. چنان شنیدم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند. چون بشنید جزعی نکرد چنان که زنان کنند؛ بلکه بگریست به درد، چنان که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگا مردا که این پسر بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.» و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بیسندید، و جای آن بود [65]...

برگرفته از کتاب «گزیده تاریخ بیهقی» به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، چاپ شرکت انتشارات علمی فرهنگی.

پانویس‌ها:

[1] خواهم شد، کلمه «خواهم» به قرینه خواهم نبشت حذف شده است.

[2] سال چهارصد و پنجاه.

[3] در آن جهان، گرفتار پاسخ گفتن به کارهایی است که در این جهان کرده است.

[4] استاد بیهقی و مراد بونصر مشکان است.

[5] بونصر مشکان را.

[6] از آن رو و بدان سبب.

[7] کرده باشد.

[8] روش حسنک غیر از روش بونصر بود.

[9] مسعود را.

[10] فضل و دانش خود صحبت و سخن دیگری است و جای دیگری دارد.

[11] در این میانه چه کاره‌اند!

[12] در اصل چنین است، اما شاید «تعسّف» باشد به معنی بی‌راهی و ناروایی.

[13] فاعل «درایستاد» بوسهل است.

[14] قَرْمَطِي: منسوب به قَرْمَط لقب حمدان، و آن نسبتی است طعن‌آمیز که به فرقهٔ اسماعیلیه می‌دادند و آنان را به بی‌دینی متهم می‌کردند.

[15] خلیفه رشتۀ مکاتبه با محمود را گست.

[16] عبدوس با بوسهل بد بود.

[17] امیر خواجه احمد حسن را گفت.

[18] امر غایب است.

[19] عبدوس را.

[20] چه قصدهای بزرگی کرد.

[21] از پیش نرفت، نتوانست پیش ببرد.

[22] مراد «القادر بالله» خلیفه عباسی است.

[23] مراد این است که معلوم من نشد و ندانستم که با حسنک چه کردند.

[24] اگر قَرمطی بودن حسنک ثابت شود.

[25] خواجه را.

[26] مراد از عبارت این است که وزیر می گوید: «درباره خون حسنک بدان سبب سخن نمی گویم که حسنک گمان نبرد که در گوشمالی یافتن او من مرادی و نفعی داشته‌ام. مرجع ضمیر «وی» وزیر است و مرجع ضمیر من در «منم» حسنک است (و ممکن است جای این عبارت را پس از عبارت بعد یعنی عبارت «و پوست باز کرده... سخن نیاید» قرار داد تا با توضیحی که دادیم معنی استوارتری بیابد).

[27] حسنک را.

[28] من که خواجه احمدم.

[29] تا=زنهاار.

[30] مسعود غزنوی با بونصر مشکان استاد بیهقی نویسنده تاریخ.

[31] تعبیرهای گوناگون برای خلیفه کردند تا سخت رنجیده خاطر شد و متغیر گردید.

[32] هنگامی که بار پایان یافت.

[33] این شغلرا در آن زمان بونصر مشکان داشته است.

[34] یک ساعت شد یا به قر یک ساعت طول کشید.

[35] متمایل به سیاه بود، سیاه می نمود.

[36] دوست بیهقی نویسنده تاریخ.

[37] چه روی داد و چه گفته شد؟

[38] مراد خواجه احمد بن حسن میمندی است.

[39] همه خواه ناخواه.

[40] نصر خلف.

[41] خواجه (احمد بن حسن)، ابوالقاسم و بونصر مشان را دست راست خود بنشانند.

[42] بوسهل از این که محل نشستنش دست چپ وزیر واقع گشت بیش تر خشمگین شد.

[43] تحمل و تاب بوسهل تمام شد.

[44] امام سوم شیعیان.

[45] فروگرفتند و به زندان کردند.

[46] برای کاری.

[47] به معنی «که».

[48] در اصل چنین است و ممکن است «و در قباله» باشد.

[49] اگر حسنک بمیرد زنان و فرزندان و کسان و بستگانش را تعهد و تیمار و نگهداری کنم.

[50] شرح آن چه در این مجلس رفته بود.

[51] آن خوشتن ناشناسی که حسنک در هرات نسبت به شما کرد به یادم آمد.

[52] دیگر.

[53] مراد فرزند وزیر اعظم احمد بن حسن میمندی است.

[54] مبادا.

[55] چنین وانمود کردند که از بغداد آمده‌اند.

[56] حسنک.

[57] (جمع فارسی بیک)، قاصد، نامه‌بر.

[58] اشاره است به گفته خود حسنک که: «اگر وقتی تخت ملک به تو رسد حسنک بر دار باید کرد.» (نگاه کنید به صفحه 41 کتاب «گزیده تاریخ بیهقی» به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، انتشارات علمی و فرهنگی.)

[59] نزدیک بود شوری بزرگ به پا شود.

[60] جلاد او را.

[61] سنگ زنید!

[62] بوسه زوزنی.

[63] سرپوش.

[64] اتفاقاً.

[65] جای پسندیدن هم بود.